

مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را « بندهبر » گفتند .

حفظه به دشت ذوقار خیمه‌ای پیا کرد و قسم خورد که تاخیمه ننگریزد او ننگریزد . و کسانی از قوم برفتند و بیشتر باز آمدند ، و برای یک نیمه‌ماه آب گرفتند و عجمان بیامدند و در انحنای دشت جنگ انداختند و عجمان از تشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصرهٔ بکریان نماندند و سوی جبابات رفتند و بکریان و عجلیان پیشروان بگو ، دنبالشان کردند و مردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم با آنها در آویخت و کسان گفتند: قوم عجل هلاک شد. و بکریان هجوم بردند و عجلیان را دیدند که پایسردانه به پیکار بودند و یکی از زنانشان شعری بدین مضمون می‌خواند :

« اگر ظفر پایید به چیز خوب ما برسید »

« ای عجلیان جانم به فدایتان بکوشید »

و هم او به ترغیب کسان شعری می‌خواند به این مضمون:

« اگر فیروز شوید شمارا بهر گیریم »

« و فرس دیباگستریم »

« و اگر بگریزد دور شویم »

« دوری بی اشتیاق. »

و یک روز در جبابات بجنگیدند و عجمان نشنه بودند و سوی سبلسگاه ذوقار شدند و قوم ایاد که با ایاس بن قبیصه همدست بودند ، نهانی کس پیش بکریان فرستادند که کدامیک را بیشتر خواهید: اینکه شبانگاه برویم ، یا بمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم.

ایادبان گفتند : « بمانید و چون بیامدند فرار کنید و فرارشان کنید. » و صبحگاهان بکریان حمله بردند و زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . و یزید بن حمار سکونی که هم پیمان بنی شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» و چنان کردند، و یزید بن حمار اسیر گروه شد و در محلی ازدشت ذوقار که هم اکنون «جب» نام دارد کمین کردند و دلبری نمودند .

بر میمنه ایاس بن قبیصه هارمز بود و بر میسره وی جلابزین بود .

و بر میمنه هانی بن قبیصه سالار بکر یزید بن مسهر شیبانی بود و بر میسره وی حنظله بن ثعلبه بن سیار عجلی بود و کسان به سخن کردن و رجز گفتن پرداختند و حنظله بن ثعلبه شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

« همگنانان بیامند و بیاید کوشید »

« چرا نکوشم که مردی دلیرم »

« و تیر در کمان همانند بازوی مرد باشد »

« باسختتر »

« خبرهای قوم نشان می دهد »

« که از مردن گریز نیست »

« بنی شیبان ضربت بزنید و با بردی کنید »

و هم حنظله شعری بدین مضمون خواند:

« ای قوم بایپکار خوش کنید »

« که بهترین روزاسب سواری همین است »

و یزید بن مکسر بن حنظله بن سیار شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

« هر کس از شما بگریزد »

« از حریم و هسایه و بار خویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به فطرت خود کار می کرد »

« و همگان به روش کهن می روند »

« چه دور که باشند و چه خالص و اصیل »

فراس گوید : در آن هنگام حنظله را از بی‌هانی به سالاری قوم معین کردند و او همی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسر بود که یکی از آنها جابر بن ابجر بود و بندهودج وی را پرید که به زمین افتاد و بند هودج زنان را پرید که به زمین افتادند و دختر قرین شیبانی شعری به این مضمون خواند :

« ای بنی شیبان صف به صف پیش روید »

« اگر ظفر یابید به چیز خوب ما دست یابید »

و هفتصد تن از بنی شیبان آستین قباهای خویش را از بازو پریدند که شمشیر آسانتر توانند زد و جنگ آغازیدند.

گوید و هامرز نداداد « مرد مرد »

و بر دین حارثه بشکری پرسید : « چه می گوید؟ »

گفتند : « هم آورد می طلبد »

گفت : « انصاف کرد » و سوی هامرز رفت و او را بکشت.

و سوید بن ابی کاهل شعری گفت بدین مضمون :

« و پرید از ما بود که با گروه شما در افتاد »

« مرزبان و جابکسوار را نزدیک نکشد. »

و حنظله بن ثعلبه نداداد، ای قوم نه ایستید که تیرها بر شمار یزد و میسره بگر که

حنظله سالار آن بود به میمنه سپاه ایاس حمله برد، سالار میسنه ایاس، هامرز بود که برد او را کشته بود و میسنه بگر به سالاری یزید بن مسهر به میسره سپاه ایاس که سالار آن جلاله یزید بن بود حمله برد و کمین جب ذوقار که سالار آن یزید بن حمار بود از پس سپاه در آمد و به قلب حمله برد که ایاس بن قبیصه آنجا بود و ابادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند و پارسپان فراری شدند .

سلبط گوید: اسپران ماکه آنروز در سپاه پارسیان بودند گفتند وقتی دو گروه روبرو شدو بکرراه فرار گرفت. گفتیم فصد آب دارندو چون سیلابگاه راطی کردندوبه سوی دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند ، گفتیم این فرار است . واین در گرمای نیمروز بود و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی عجل پیامدند وگونی دسته نی بودند و یکی پس و پیش نبود و باقوم پیامیختند وهدیگر را تشجیع کردند و حمله سردند و ریسانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند وپارسیان رامیان مسیل ذوقار بکشند تا به راحضه رسیدند .

فراس گوید: شنیدم که به دنبال پارسیان بودند و به غنیمت و چیزی ننگریستند تا در ادم به نزدیک ذوقار همدیگر را بدیدند از بنی عجل سی سوار بود از دیگر تیره های بنی بکرشصت سوار بود و حنظله بن ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب درباره جنگ ذوقار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو

بن همد از جانب ملوک

پارسیان بر عمرز عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل نصر بن ربیعہ را که تا به هنگام مرگ عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند یاد کردیم و مدت حکومت هر یکشان را بگفتیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر بگوییم: پس از عمرو بن هند برادرش قابوس بن منذر به شاهی رسید و مادر قابوس هند دختر حارث بن عمرو بود و چهار سال پادشاهی کرد که هشت ماه به دوران انوشیروان بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشیروان بود.

پس از قابوس بن منذر، سهراب به پادشاهی رسید.

پس از او منذر ابو النعمان بن منذر چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او نعمان منذر ابو قابوس بیست و دو سال پادشاهی کرد : هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسرو پرویز .

پس از او به روزگار خسرو پرویز ، ایاس بن قبیصه طایبی باشرکت نخبیرجان نه سال پادشاهی کرد .

به گفته ابن هشام یکسال و هشتماه از پادشاهی او گذشته بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مبعوث شد .

پس از آن آزاده پسر امان پسر مهر بن داد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشتماه به روزگار خسرو پسر هرمز و هشت ماه به روزگار شیرویه پسر خسرو و یکسال و هفتماه به روزگار اردشیر پسر شیرویه و یک ماه به روزگار پوران دخت دختر خسرو .

پس از آن منذر بن نعمان بن منذر که عربان او را غرور نامیده اند هشت ماه پادشاهی کرد تا وقتی که خالد بن ولید بیامد و در جنگ جوانا در بحرین کشته شد . وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعیه بود و با انقراض پادشاهی پارتیان شاهی آنها نیز به سر رسید .

به گفته هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارتیان بیست کس بودند ، و مدت پادشاهی شان پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه بود .

اکنون از مروزان که از جانب هرمز و پسرش شاهی یمن داشت و کسی که پس از او به پادشاهی یمن رسید سخن می کنیم :

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که هرمز پسر خسرو ، زین را از یمن برداشت و مروزان را به جای وی گماشت که آنجا بود تا فرزند آورد ، و فرزند وی بزرگ شد ، پس از آن مردم یکی از کوهستانهای یمن که آنرا مصانع گفتند ، مخالفت وی کردند و خراج ندادند و مصانع کوهی دراز و بلند بود و به نزدیک آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و اما رسیدن به آنجا بسیار نبود مگر از یک راه که یک

مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کوه مجاور شد که روبه روی دژ آنها بود و تنگترین جای در راه دید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صف به بندند و یکباره بانگ زنده‌او اسب خود را برد و با شتاب بدو اندو برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حمیران کاروی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارسی سخن کرد و بگفت نابازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قنیه را با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گرفتند: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخرسره نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن می‌کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خرخرسره را بر یمن گماشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببردند تا پیش خسرو رسیدند و بگفت ناصندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصه تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخرسره خبر یافت که شعر روایت می‌کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی برگماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایت‌های دشمن که گشوده بود و آن نوبتی که در کارها داشت گردنفرای کرد و بفرور افتاد و حریص شد، در اموال مردم به دیده حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکده خندق از ولایت بهرسیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خلل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند .

و هم از هشام بن محمد روایت کرده اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که هیچک از شاهان نداشته بود و سپاه وی تا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سر می کرد .

گویند : وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار فیل یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت از اسب و یابو و استر ، و به جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود .

دیگری گویند که در مقروی سه هزار زن بود که با آنها میخفت و برای خدمت و نغمه گیری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استرینه او را می برد .

و بفرمود تا آتشکده ها بسازند و دوازده هزار هیر بد به خدمت آن گماشت و به سال میجدهم پادشاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کند و بدو گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهارصد هزار هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره به دست آمده که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه شهر طیسبون سپرد که آنرا ببنیان نهاده و بهار خود خسرو نام کرده بود . و جزاین از سکه فیروز پسر یزدگرد و قباد پسر فیروز دوازده هزار کیسه داشت که در هر کیسه چهار هزار مثقال نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می شد که هموزن شصت و هشت هزار هزار و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم و یک نصف و یک سوم هشتم درم بود . و جواهر و جسامه و کالاهای دیگر چندان داشت که کسی جز خدا شمار آن ندانست .

و چنان بود که خسرو مردم را خوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که

پادشاه عاقل دوران‌دیش نگیرد و گردن‌فرازی و جسارت وی به‌خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادن فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندیان و زندانیان را بکشد و چون شمار کردند سی و شش هزار کس بودند، وزادن فروخ از کشتن آنها در بیخ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به کار نیندد.

خسرو به سیسی چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زیون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخان‌زاد پسر سمی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مضمم بسود همه فراریان را که از مفاصله هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب آموزان گماشته بود که ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاوردند که شبانگاه به‌شهر بردسیر در آمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صبحگاهان به‌میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و نرسان به‌باغ هندوان شد که نزدیک قصر بود و به‌ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به‌زندان کردند و شیرویه به‌پایتخت در آمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیچ‌ده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود و او پسر خواننده شیرین بود و منجمان به‌خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به‌دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به‌این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به زنی دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به پیغام از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که زنی به نزد وی آورد و گرنه خویش را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خسور اعتنا نباشد و دست زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هر چه باشد اگر زن باشد باک نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صف حجامتگران برده بود. و چون دختر پیش شهریار رفت با وی در آمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌ای بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری با کودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه می خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را با آن ناخوشاپندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باک نباشد.»

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و بیوسید و مهربانی کرد و دل در او بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می داشت. يك روز که یزدگرد پیش خسرو بسازی می کرد گفته منجمان را به باد آورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید و عیب را در نهیگاه وی بدید و سخت خشم آورد و او را برگرفت که بر زمین بزند و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد و گفت: «اگر چیزی درباره این ملک مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسرو گفت: «این همان شوم است که به من گفته اند بر که نه بینمش.» و بگفت

تا او را به سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند بزدگرد به‌هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکده‌ای به نام خماتیه بود.

و چنان شد که پارسیان بر ضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمک کرد.

مدت پادشاهی وی سی و هشت سال بود و به سال سی و دوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از مکه به مدینه هجرت فرمود.

پس از او

شیرویه

به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را به زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دوشاه نباید پاکسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و یا ترا برداریم و مانند پیش از او فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به نام ماسفند جای دهند و او را برتابوتی نشانند و سر و صورت پوشانیدند و سوی آن خانه بردند و گروهی از سپاه با وی بود و در راه بر کفشگری گذشتند که بردگان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است و قالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کفشگر را بزد و به یاران خویش پیوست.

و چون خسرو در خانه ماسفند جای گرفت شیرویه همه بزرگان و سران خانانها

را که بر در بودند فراهم آورد و گفت: «بر سر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خویش فرستیم و سوء تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواست که اسفاز جشنس نام داشت و از مردم اردشیر خره بود و سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور ملک می پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماشو و با وی بگوی که نه ما و نه هیچکس از رعیت ما سبب این بلیه که بدان دچار شدی نبوده ایم، این قضای خدا بود که به کيفر اعمال بد به تو رسید که پدر خویش هر مز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و درباره وی خطاهای بزرگ کردی، و با ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی بانیکان بنشینیم و هر چه مایه خوشدلی ما توانست بود منع کردی و بسیار کسان را به روزگاران دراز به زندانها برداشتی که از نداری و تنگدستی و دوری از دیار وزن و فرزند تیره روز شدند و زنان بسیار خاص خویش کردی و با آنها دوستی و مهربانی نکردی و آنها را از کسان دیگر که فرزند و نسل از آنها توانستند داشت برداشتی و به نارضایی و ناخوشی چون زندانیان نگهداشتی، و در کار گرفتن خراج با همه رعیت بد کردی و با خشونت و سنگدلی حرمت کسان ببردی و آن مال که به ستم از مردم بستندی برای خویش فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی و به بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان برداشتی و آنها را از خانه و خانواده دور نگاهداشتی و با مورق شاه روم خیانت کردی و پساس نعمت وی نداشتی که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و شر دشمن از تو بگردانید و دختر خویش را که از همه دخترانش عزیزتر بود به تو داد، اما حق وی نشناختی و چوب صلیب را که از تو خواست و ترا و مردم بلاد را بدان نیاز نبود باز پس ندادی، اگر در این کار حجتی داری که با ما و رعیت بگویی بگویی و اگر حجت نداری توبه کن و از خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش را درباره تو بگوییم.»

اسفاز جشنس پیغام شیرویه را به خاطر سپرد و سوی خسرو شد تا پیغام بگزارد

و چون به آنجا رسید که خسرو را به زندان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل او را بدید که نشسته بود و لختی سخن کردند.

آنگاه اسفاز جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و پیغام شیرویه را بگزارد.

جیلنوس بیامد و پسرده از مقابل خسرو برگرفت و به نزد وی رفت و گفت: «خدایت عمردهاد، اسفاز جشنش برد راست و می گوید که شیرویه شاه وی را با پیامی پیش تو فرستاده و اجازه می خواهد، رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و به مزاح گفت: «ای اسفازان جیلنوس گفته تو چون گفته خردمندان نیست که اگر پیامی که گویی از شیرویه شاه است با شاهی وی مارا اجازه نیست، و اگر مارا اجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست و این به مثل چنانست که گفته اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهد و نفاذ یابد، به اسفاز جشنش اجازه بده پیام خوبش بگزارد.»

و چون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو برون شد و دست اسفاز جشنش را بگرفت و گفت: «برخیز و به نزد خسرو در آی.»

و اسفاز جشنش برخاست و یکی از خادمان را که همراه داشت بخواست و روپوش خوبش را به او سپرد و دستمال سفید پاکیزه ای از آستین در آورد و به چهره خوبش مالید و به نزد خسرو در آمد و چون او را بدید به خاک افتاد و سجده برد و خسرو بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست بر سینه بایستاد.

و خسرو بر سره روکش دیبای خسروانسی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم کشیده بود و بر سه بالش زربفت تکیه داده بود و یک گلابی زرد و کاملاً گرد به دست داشت و چون اسفاز جشنش را بدید چهار زانو نشست و گلابی را بر بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکشها به فرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به خاک آلود و اسفاز جشنش آنرا

برگرفت و به آستین خویش پاک کرد که پیش خسرو نهاد و او اشاره کرد که گلابی را دور کند و گفت: «به یکسو بنه»

و اسفاد جشنس آنرا به کنار فرش بر زمین نهاد و به جای خویش رفت و دست بر سینه بایستاد.

خسرو لمختی بیندیشید و آنگاه به تمثیل کسار سخن آورد که وقتی رو به ادبار دارد به تدبیر، مقبل نشود و چون رو به اقبال دارد به تدبیر، مدبر نشود و این به روزگار روان باشد و چنین گفت: «کشتن و افتادن و خاک آلود شدن این گلابی که به نزد ما بود از پیام تو و آنچه می کنی و سرانجام کار خیر می دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به زیر افتاد و بر فرش ما نماند و به زمین افتاد و دور شد و به خاک بیالود و این از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به دست عوام افتاد و پادشاهی از ما برفت و به دست اخلاف ما نیز نماند و به کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینک از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاد جشنس پیام شیرویه را بگفت و کلمه ای را نگذاشت و نسق آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به پاسخ این پیام به شیرویه کوتاه زندگانی بگویی که هیچ خردمند نباید گناه کوچک دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به این گناهان بزرگ که گفته ای و پراکنده ای و به ما منسوب داشته ای، و آن که گنهکاری را تویخ کند و ملامت گوید باید خویشتن را از گناه و بدی بر کنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می کنی به عیوب خویش پرداز و عیبگویی ما کوتاه کن که گفتار ناروا را به نادانی و سستی رای شهره کند، اگر این کوشش که می کنی ناگناهایی به ما بار کنی که موجب کشتن شود به حق است و ترا بر این کار حاجتی هست، بدان که همه داوران همکیش تو خلف مرد کشتنی

را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود برکنار دارند چه رسد به اینکه بهشاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتن را بهصلاح آورده‌ایم و کار ما باخدا و مردم هم یکشان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده‌ایم و کس را بر ما حجت و ملامت نباشد.

گسرچه این حجت که آوردم و این دلیل که دادم بی نقص است، باز هم از گناهانی که بر من یاد کرده‌ای به شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی و کار بد خویش بدانی؛ آنچه در باره پدر ما هرگز گفته‌ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه‌گران هرگز را بر ضد ما برانگیختند تا ما را منعم داشت و کینه ما را به دل گرفت و چون بد دلی وی با خویش بدانستیم از او بیمناک شدیم و از در او دوری گزیدیم و سوی آذربایجان شدیم و تطاول وی بالا گرفت و کار ملک آشفته شد، و چون از کار وی خیر یافتیم از آذربایجان به در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود با سپاه فراوان از عاصیان درخور کشتن، به ما هجوم آورد و ما را به ترک مملکت و ادار کرد که به دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیکار کردیم که بگریخت و کار هلاک وی را به دیار ترکان همگان دانند. و چون ملک آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و بهیاری خدا بلیات و آفات از رعیت برداشتیم با خود گفتیم بهترین دیباچه و مملکت‌داری آن باشد که انتقام پدر بگیریم و خون او بخواهیم و همه کسان را که در کشتن وی انباز بوده‌اند بکشیم و چون این کار به سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه کسانی را که در خون وی انباز بودند در کشتن وی کوشیده بودند بکشیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان بر شما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنید که بیم داشتیم رعیت را به بلیه و خسارت افکنید، اما در کارخانه و مرکوب و همه

حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضد ما برخیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکایت زایچه ترا مهر زدیم و به‌شیرین همسر خویش سپردیم و به این قضیه اعتماد داشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به‌سال سی و هشتم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به‌هریک نامه جدا فرستاده بود و هدیه تو یک فیل بود و یک شمشیر و یک باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیرنامه تو به‌هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و بفرمودیم تا هدیه و نسامه همه را بدهند و نامه ترا به‌سبب آن زیر نوشت نگهداشتیم و یک دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: «خوشدل باش و آسوده خاطر که به‌ماه آذر و روز دیباذر به‌سال سی و هشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی او بگیری.» و یقین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایه هلاک ما باشد، اما چیزی از روزی و کمک و عطای تو نکاستیم و به‌کشتن فرمان ندادیم و نامه فرمیشا را به‌انگشتر خویش مهر زدیم و به‌شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و بیکر درست و اگر خواهی قضیه زایچه خویش و نامه فرمیشا را از او بگیری و بخوانی و پشیمانی بری و اسف خوری.

درباره زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به‌عدالت می‌کردند و از روزگار بشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با معدلت و پرهیزکاری بود، اگر خرد و دانش و ادب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال آنکه نافرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند، ولی ما به‌زندانیهای خویش جز آنها را که به‌داوری درست

سزاوار کشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حيله آرند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به حفظ نفوس دلبسته بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به خدا می گذاشتیم و در زندانهای ما داشتیم و در کار عقوبتشان همین بس می کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن گل بازماندیم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به اندازه مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زندانشان بدارند و از توالد منع کنند.

شنیده ام که می خواهی این منافقان تبهکار کشتنی را از زندان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده ای و در دین خلل آورده ای و خلاف سنتها و دستورهای رفتن است که مردم کشتنی را در خور رحم و بخشش ندانند.

و بدان که دشمنان ملوک هرگز دوستدار ملوک نباشند، و عاصیان شاهان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زبان عدالت باشد و خسارت ملک، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملک عواقب آن ببینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه به ستم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آمد پاسخ نگفتن است و لی خاموش نمایم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملک پادشاهان پس از خدای به‌مال و سپاه استوار مساند
خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هرسوی آنها در میان گرفته‌اند، و برای
بلعیدن آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع ورد دشمن جز با سپاه فراوان و سلاح
و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به‌مال فراوان فراهم
نشود و مال فراوان جز به‌کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به‌دست نیاید و فراهم
کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشتگان خویش بودیم
که آنها نیز چون ما به‌فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از
آن کمک گیرند، و بهرام منافق با گروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن
بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و هر چه بود بپراکنده
و پیردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحها که ثلثت بردن و تیز کسردنش نداشتند
به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت
به اطاعت آمد بلیات از آنها برداشتم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرستادیم و
فادوسبانیان بر همه‌جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و عاملان دلیر و کار بر سپردیم
و آنان را به سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوک و دشمنان مخالف ما را از میان برداشتنند
و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشند و اسیر گرفتند که در حریم
دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به آنکه به
دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن
از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و پرنده و حریر و استبرق و دیبا و اسب و اسلحه
و اسیر چندان به‌خزاین ما رسید که بسیاری آنها همگان دانند، و چون به‌سال سیزدهم
پادشاهیمان بفرمودیم تا نقشهای نازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند در گنجینه‌های
ما چنانکه شمارگران گفتند به‌جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده بودیم
دویست هزار کیسه نقره بود که صد هزار هزار مثقال بود و چون بدیدیم که مرزها
استوار شده و دشمن را از ولایت و از رعیت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع

اموالشان باز بود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهار ناحیه مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تا باقیماندهٔ خراج سالها را بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته پس آرند و همه را به جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی‌ام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نقشهای تازه مهیا کنند و نقره سکه زنند و در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به‌شمار آمده بود چهارصد هزار کیسهٔ نقره بود که هزار هزار منقال و ششصد هزار منقال بود و این همه بجز آن بود که به کرم خدای از اموال شاه‌سان روم به‌دست ما افتاده بود، در کشتیها که باد آورده بود و آنرا غنیمت بادها نام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهیمان تا به سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مسافران و آبادی و ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد.

شنیده‌ام که از روی نامردی سر آن داری که به‌خواست اشرار یاغی کشتی، این همه مال را بپراکنی و نابود کنی و ما به‌تو می‌گوییم که این گنج و مال باخطر جانها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به‌روزگاران، پس از یاری خدا به‌مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به‌مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد ثمر نکند. پس این اموال را پراکنده مکن و دست جسارت بدان مگشای که تکبیه‌گاه پادشاهی و مایه قوت و سبب دفع دشمن است.

پس از آن اسفاذ جشنس سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را باوی بگفت و چیزی از آن کم نکرد، و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دوشاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تا بندگان و فرمانبران تو باشیم و یا تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را بکشند و کسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزدکشتن وی شدند و هر کس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس او را نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه نازوسبان خسرو بسرولایت نيمروز بود و مطیع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی از جانب نيمروز باشد و به مردانشاه بدگمان شد و از او پرسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و به وی نامه نوشت که بیاید و چون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شده که او را نگهدارد و بگوید تا دست راست وی را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند و بهانه جست و دست راست وی را ببرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونه سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدند آنرا به دست چپ گرفت و پیوستد و به کنار خویش گرفت و اشک ریزان و نالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیرافکنم، دریغاً خط نویسم، دریغاً ضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیده بود و شنیده بود با خسرو بگفت رفت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ابراز پشیمانی کرد و پیغام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به جواب خسرو را دعا کرد و گفت: «ای پادشاه کسرم ترا نیک می‌شناسم و سپاسگزارم و به یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه بامن کردی حکم فضا بود اکنون از تو چیزی می‌خواهم قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متنسک بامن بگویند تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستاده خسرو برفت و این پیام باوی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هر چه مردانشاه بخواهد و مایه و هن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا ننگ دست بریدگی بروی نماند. و خسرو نا به دلخواه بگفت تا گردنش را بزدند که نخواست قسم بشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پسر و مرتبت وی پرسید و او به پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فاذوسبان نیمروز است.

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف و کار آمدی و ما فرمانبرداری و نیلخواهی و کار آمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کار بند.»
مهر هرمز با تبرزین چند ضربت به گردن وی زد که کارگر نبود.
خسرو جستجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر بر او کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود مهر هرمز ضربتی بدورد که هلاک شد.

و چون خبر به شبرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی را برای دفن کردن بفرزد و بزرگان و عامه کسان به تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود و به ماه آذر روز ماه کشته شد. و شبرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمسطا پسر مرزین عامل خراج کرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و سرگ وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ماسان شوم بود و چون برادران را بکشت خواهرانش توران و آزر میدخت به نزد وی شدند و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشاید و گناه بزرگ کردی. و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفکند و باقی عمر در غم و رنج به سربرد.

گویند: شیرویه هر کس از خاندان خویش را که به دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاک شدند. مدت پادشاهی شیرویه هشت ماه بود.

پس از آن

اردشیر

به پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به شاهی برداشتند از آنرو که از خاندان شاهی مردی تمانده بود و مردی به نام مهادر جشنس که مرتبت خوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملک چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز با سپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آنهارا نیکروزان نامیده بود به مرز روم بسود و خسرو و شیرویه در مهمات امور پیوسته با وی مشورت می کردند و چون بزرگان پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکردند بهانه به دست آورد و عناب جویی کرد و سر به طغیان برداشت و دست به خونریزی زد و طمع پادشاهی کرد و می خواست از مقام بندگی به اوج پادشاهی رسد و اردشیر را تحقیر کرد که خردسال بود و از حد خویش برون شد و می خواست کسانرا به مشورت

در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد .

و مهاذرجشنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیماندگان
خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانه اردشیر بود به
شهر طیسبون برد و شهربراز با شش هزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند
بیامد و کنار طیسبون اردوزد و شهر را محاصره کرد و جنگ انداخت و منجنیقها نصب
کرد و کاری نساخت . و چون شهر را نتوانست گشود از راه حبله در آمد و نیو خسرو را
سالار نگهبانان اردشیر و نامدار جشنس پسر آذر جشنس اسپهبد نیمروز را بفریفت تا در
شهر را بر او بگشودند و در آمد و گروهی از سران را بگرفت و بکشت و اموالشان ببرد
و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشند . و این به سال
دوم پادشاهی وی به ماه بهمن به شب روزایان بود و در ایوان خسرو شاه قباد .
مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود .

پس از آن شهر براز
به پادشاهی
رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و خویشان را
شاه خواند و چون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بود که به
آبریزگاه نتوانست شدن و طشتی بخواست و پیش روی تخت نهاد و در آن براز کرد .
یکی از مردم اصطخر به نام فسروخ پسر ماخرشیدان و دو برادر وی از قنبل
اردشیر و دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و
سوگند خوردند و پیمان کردند که او را بکشند و هر سه تن از نگهبانان شاه بودند و رسم
چنان بود که به وقت برنشستن شاه نگهبانان به صف شوند بازره و خود و سپه و سمشیر و
نیزه به دست، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به فرپوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . و شهر براز چندروز پس از شاهی بر نشست و فسق و خرابی برادرانش نزدیک هم بودند و چون شهر براز مقابل فسق و خرابی رسید ضربتی بزد و برادرانش نیز بزدند و این به اسفندار مدهامه و روز دیدین بود و شهر براز هلاک شد و از اسب یافتند و ربسمانی به پای او بستند و به هر سو کشیدند . یکی از بزرگان قوم به نام زاذان فروخ پسر شهرداران و مردی به نام ماهیای که ادب آموز چاپکسواران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندانها در کشتن وی همدست بودند هم در کار کشتن قاتلان شیرویه پسر اردشیر دستیاری کردند و تنی چند از بزرگان را نیز کشتند و پوران دختر خسرو را به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل روز بود .

پس از آن پوران

به پادشاهی

رسید

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویند: روزی که به پادشاهی رسید گفت: «نیت خیر دارم و به عدالت فرمان می‌دهم.» و مقام شهر براز را به فسق و خداداد و وزارت بدو سپرد و بار عیث روش نکو داشت و عدالت کرد و بگفت تا سکه نوزند و پله‌ها را آباد کنند و باقیمانده خراج را بخشید و نامه‌ها نوشت و نیکخواهی خویش را باعامه ناس در میان نهاد و از حال کشندگان خاندان خود سخن آورد و گفت امید دارد خداوند به روزگاروی چندان رفاه بیارد و کارها چنان استوار باشد تا بدانند که کشورگیری و لشکر کشی و پیروزمندی و فتنه نشانی به صولت و شجاعت و تدبیر مردان نیست بلکه این همه از خدای است و بفرمود تا اطاعت آرند و نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به شاه روم داد و آنرا همراه جاثلیقی به نام ایسوع

پس فرستاد . مدت پادشاهی وی یکسال و چهارماه بود .

پس از آن
چشمنده
به پادشاهی رسید

وی از پسر عمان دور پرویز بود و مدت پادشاهیش کمتر از یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .
گوبندوی از زیباترین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت: روش
ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هر که به خلاف ما رود خوتش
بریزیم .

گویند: در آن هنگام بزرگ پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس
فرستاد و خواست که آزرمیدخت زن وی شود و او پیغام داد که روا نباشد ملکه
زن کسی شود و می دانم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته ای
فلان شب پیش من آی .

فرخ هرمز چنان کرد و به شب موعود برنشست و به نزد وی شد و آزرمیدخت به
سالارنگهبانان خویش گفته بود که به شب دیدار وی را بکشند و سالارنگهبانان فرمان ملکه
را کار بست و او را بکشت و بگفت تا پای وی را بکشند و در میدان پایتخت افکندند و
صبحگاهان فرخ هرمز را کشته دیدند و ملکه بفرمود تا پیکر او را نماند و بدانستند
که خطایی بزرگ کرده بود .

ورستم پسر فرخ ہرمز همان کہ بہ روزگار بعد یزدگرد اورا بہ جنگ عربان فرستاد بہ خراسان جانشین پدر بود و چون از کشتن وی خبر یافت با سپاہی بزرگ بہ مداین آمد و چشمان آزر میدخت رامیل کشید و اورا بکشت و بہ قولی اورا زہر داد، مدت پادشاہی آزر میدخت ششماہ بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مہر جشنس را کہ از اغتاب اردشیر بود و بہ اہواز مفرداشت بیاوردند و بہ شاہی برداشتند کہ تاج نہاد و بہ تخت نشست و چند روز بعد کشتہ شد.

و بہ قولی پس از آزر میدخت فرزند خسرو بہ پادشاہی رسید، وی از فرزندان پرویز بود و اورا در دژسنگان بہ نزدیک نصیبین یافتہ بودند و چون بہ مداین آمد روزی چند بیود آنگاہ از اطاعت وی برفتنند و بہ خلاف او برخاستند.

و آنہا کہ گفتہ اند پس از آزر میدخت خسرو پسر مہر جشنس بہ پادشاہی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی بدجستجوی کسی از خاندان شاہی بودند کہ او را بہ پادشاہی بردارند یا کسی کہ از راہ زنان نسب بہ این خاندان برویکی را کہ بہ میسان مقیم بود و فیروز نام داشت پسر مہران جشنس و اورا جشنسدہ نیز گفتند بیاوردند و بہ دلخواہ بہ پادشاہی برداشتند.

مادر فیروز صہار بخت دختر یزداندار پسر کسری انوشیروان بود، وی سری بزرگ داشت و چون تاج نہاد گفت: « این تاج چہ تنگ است » و بزرگان این سخن را بہ فال بد گرفتند و پس از چند روز اورا بکشتند و بہ قولی هماندم کہ این سخن گفت کشتہ شد.

بہ گفتہ اینان از پس قتل فیروز، یکی از بزرگان پارسی بہ نام زادی بیامد و فرخزاد خسروا پسر خسرو را، بہ طیسفون آورد، زادی بہ ناحیہ مغرب بہ نزدیک نصیبین در محلی بہ نام دژسنگ بہ کار اسیران می رسید و ہنگامی کہ شبرو بہ برادران خویش را می کشت فرخزاد خسروا بدو پناہ بردہ بود.